

## قصه زنی از اهل باث

جفری چاسر Geoffrey Chaucer اولین شاعر بزرگ انگلیسی است (وفات ۱۴۰۰ میلادی). بهترین آثار او منظومه حکایات کنتربوری است بدین موضوع که سی نفر زائر هم سفرند و هر یک حکایتی نقل می کنند و این داستانی است که یکی از آن مسافران (زنی از اهل باث) نقل می کند. خواندن این حکایت وقتی لذت تمام می بخشد که شرح حال و آثار جاسر را در کتاب «پانزده گفتار» از انتشارات دانشگاه مطالعه فرمائید. (مجله نیما)

..... شاه آرثور درسرای خود سرهنکی جوان و شهوت بان داشت، و اتفاق چنان افتاد که روزی این سرهنک سواره از کنار رودخانه بر میگشت، پیدایش خود دختری بگوه تنها دید، دست بی عفتی بجانب او دراز کرد و بعنف و اجبار مهر ازو برداشت. فریاد مردم از این ستم با آسمان رسید و چنان شکایتی بشاه آرثور بردند که بر موجب قانون مملکت این سرهنک را بکیفر این گناهش بمرگ محکوم کردند، ولیکن بانوی شاه و بانوان دیگر دست تضرع بدامن شاه زدند و از او لطف و عنایتی در حق سرهنک طلب نمودند، و چندان در این کار اصرار ورزیدند که عاقبت شاه از سر قتل او درگذشت و او را بیانوی خود سپرد تا اگر بخواهد بکشد، و اگر بخواهد ببخشد. ملکه از این مرحمت شاه از جان و دل شکر گزاری کرد، و اندکی بعد آن سرهنک را بحضور خود خواسته با او چنین گفت که: «جان تو هنوز در امان نیست. اما من از تو پرسشی میکنم، چیست که زن بآن بیش از همه چیز رغبت دارد اگر جواب دادی جان ترا میبخشم، و اگر نتوانی که در حال پاسخ بدهی بتویک سال و یک روز مهلت میدهم تا بروی و بجوئی و بیاموزی و پاسخ بیاوری، و از تو عهد و پیمان میخواهم که در روز وعده همین جا تن خود را تسلیم کنی.»

از این سؤال و این شرط آه از نهاد سرهنک برآمد و بی نهایت اندوهگین گردید، ولیکن چه میتوانست کرد؟ ناچار سر تسلیم فرود آورد و راه سفر پیش گرفت. بهر شهر و دهی که رسید، از هر مرد و زنی که دید، پرسید که بر زنان چه چیز از همه چیز

محبوب‌تر و مرغوب‌تر است ، اما هرگز در هیچ ناحیه‌ای دونه‌ر نیافت که درین امر متفق باشند . یکی میگفت زن مال و مکنّت را بیش از همه چیز دوست دارد ، دیگری میگفت نامو ناموس را ، دیگری شأن و مقام را ، دیگری شادی و عشرت را ، دیگری رخت و زیور را ، یکی لذّت ازدواج و مکرّر بیوه شدن را . . . . .

باری ، آن سرهنک چون دید که از آنچه بر زنان محبوب‌ترین چیز است واقف نمیتوان شد غرق غم و اندوه شد ، چه مهلت او عن قریب بسر می‌رسید و چاره‌ای جز معاودت نداشت . روزی در کنار راه چشمش به بیست و چهار زن افتاد که در کنار پیشه‌ای زیر درختان برقص و دست‌افشانی مشغولند و بر سطح چمن‌پای خود حلقه‌های زیبا رسم می‌کنند . باین امید که ازیشان سخن حکمتی بشود اسب‌بدان سمت‌راند ، ولیکن پیش از اینکه بایشان برسد همگی ناپدید گردیده بودند و ندانست که جارفتنند . بهر سو نگاه می‌انداخت ، ناگهان پیرزنی زشت و پلشت و پلید دید که بر سر سبزه نشسته است . این زن از جا برخاسته رو بر سرهنک آورد و گفت « از این سمت راهی بیرون نیست ، اما اگر بگوئی که هر جستجوی چه چیزی شاید زبان نبری ، که ما پیرزنان بسیار چیزها میدانیم . » سرهنک در جواب او گفت : « مادر جان ، اگر من نتوانم جواب این سؤال را بدست بیاورم که بر زنان از همه محبوب‌تر چه چیز است عمرم عن قریب منقضی خواهد شد ، اگر بتوانی که مرا مطلع کنی اجر و مزدی شایان بتو خواهم داد . » پیرزن گفت « دست در دست من بگذار و با من عهد و پیمان محکم ببند که هرگاه بعد از آزاد شدن خواهشی از تو کنم که از عهده تو خارج نباشد آن را بر خواهی آورد ، من پیش از آنکه شب بر سر دست رسد آن را بتو خواهم گفت . » سرهنک دست داد و عهد کرد . پیرزن گفت « پس بدان که جانت از خطر جست ، و من بجان و تن خود التزام میدهم که بانوی شاه همان خواهد گفت که من میگویم . هیچ زنی جز این نخواهد گفت . » سپس سرخود را نزدیک گوش سرهنک برد و آهسته چیزی گفت ، آنگاه بار دیگر باو دلگرمی و اطمینان داد که خوشحال باش و بیم و هراسی بدل راه مده . بیا باهم برویم .

چون این دونه‌ر باهم بدربار شاه آثور رسیدند سرهنک پیغام فرستاد که من

بنده چنانکه وعده کرده بودم در روز مقرر آمده‌ام و جواب من حاضر است. انبوه عظیمی از زنان نجبا و دختران بزرگان و بیوه‌های خردمند فراهم بودند، و بانوی مملکت بر مسند قضا و حکومت نشسته بود، و انتظار رسیدن او را داشتند، و بزودی فرمان سرهنک داده شد که در جمع ایشان حاضر شود. ملکه تمامی زنان را بسکوت امر کرد و سپس از آن سرهنک بار دیگر پرسید: «چه چیز است که بر زنان اهل دنیا محبوبترین چیزهاست؟». سرهنک نه خود را باخت نه لحظه‌ای درنگ کرد، با جرأت و جلالت با آواز مردانه بلندی که تمامی حاضران بخوبی شنیدند گفت: - «بانوی معظم متبوع من، عموماً زنان میل دارند که خواه بر شوهر و خواه بر عاشق خود تسلط داشته باشند و ریاست و سروری ایشان را باشد نه مرد را. هر چند مرا قطعه قطعه کنید میگویم که غایت آمال شما اینست. حال بهر چه رأی شما تعلق گیرد خواه و ناخواه تن در میدهم.»

در میان حضار مجلس دختری با بیومای نبود که این گفته او را تکذیب کند، و جلگی اتفاق کردند که سرهنک سزاوار بخشایش و باقی ماندن است. همان لحظه آن پیرزنی که سرهنک را با خود آورده بود از جای برخاست و گفت «العفو، ای بانوی متبوع بزرگوار! تقاضا دارم که پیش از مرخص کردن حاضران عرض مرا بشنوید و میان این سرهنک و من انصاف دهید. این جواب را من با او موختم و او با من عهد و پیمان کرد که در عوض آن کاری را که از او بخواهم و او از عهده آن برآید انجام دهد. اینک، ای سرهنک، من در برابر این جماعت از تو میخواهم که مرا زوجه خود سازی، زیرا که جان تو را از خطر رهانیده‌ام. اگر آنچه میگویم باطل است اینجا بقید قسم گفتار مرا تکذیب کن.»

سرهنک در جواب او گفت «افسوس و دریغ که آنچه می‌گوئی عین حقیقت است، و من چنین عهد کرده‌ام. اما بخاطر خدا التماس دارم که از سر این توقع در گذری و خواهش دیگری بنمائی، مال و مکننت من همه را بگیری و جسم مرا رها کنی.» پیرزن بانگ برداشت که «نفرین خدا بر تو و من اگر جز این چیزی بخواهم! هر چند که پلید و پیرو فقیرم اگر تمامی سیم وزری که در زیر خاک مدفون یا بر بسیط

زمین پراکنده است بمن دهند از حق خود نمی گذرم و غیر از این نمیخواهم که زن تو و معشوقه تو باشم. سرهنکک نالید که « معشوقه من مگو، بلا و آفت جانم بگو. آیا ستمی بالاتر ازین؟ که کسی از ابنای جنس من دچار چنین ننگ و بدنامی شود! » ولیکن این شکایتها بجائی نرسید، و سرهنکک بناچار تن بزناشوئی در دادوبازن پیر خویش بحجله رفت.

شاید مرا ملامت کنند که از عیش و نوش روز عروسی و از مجلس ضیافت و جوش و خروش مهمانان چرا چیزی نگفتم، اما آخر شادی و مهمانی و سروری در کار نبود، اندوه و گرفتگی بود و بس. روزی هنگام صبح آن زن را محرمانه بمقد خود در آورد و بعد از آن تمام روز را مانند جغد در کنجی بسر برد، و چون هنگام شب او را بازنش بحجله بردند و خود را بهمخوابگی او ناچار دید ملال و غصه او را نهایت نبود، و چون برخت خواب در آمد راحت و آرامش نداشت. مدام بسمت چپ و راست می غلطید و از دل پردرد آه سرد بر میکشید. اما زن پیرش متبسم بود و از او امید محبت داشت و عاقبت بسخن در آمد که « ای شوهر ارجمند، چشم بداز تو دور باد، بگو بدانم که آیا همه سوارگان و سرهنگان بازن خود چنین معامله می کنند، آیا این رسم و عادت دربار شاه آرثور است؟ آخر مگر نه من زن و معشوقه تو ام؟ مگر نه من آنم که ترا از مرگ رهایی داد؟ چه گناهی کرده ام، و چرا این شب اول با من چنین رفتار می کنی؟ تو بسان مردی مینمائی که از عقل و هوش بیگانه گشته باشد. خطای من چیست؟ محض رضای خدا بگو، تا اگر در عهده من باشد آن را جبران و تلافی کنم. » سرهنکک بنالید و باو جواب داد که « جبران و تلافی؟ افسوس که این محالست تو چنان زشت و منفوری، چنان سالخورده و پیری، و نیز چنان فرومایه و پست نژادی که همین قدر که من نفس میزنم مایه تعجب و حیرتست. ای کاش دلم می ترکید و ترا نمیدیدم! » پیرزن گفت « اگر علت بی تابی تو همین است و بس، خاطر از اندوه و غم فارغ دار، که من اگر بخواهم در کمتر از سه روز میتوانم که این همه را جبران کنم تا تو بر من مهربان باشی. ولیکن چون سخن از نجابت و اسالت می کنی که نتیجه ثروت و مکننت قدیم است تو خود چه کسی که دم از نجابت میزنی؟ کبر و تبختر

به نیم جو نمی‌ارزد. هر کرا دیدی که در آشکارو پنهان همواره پرهیزگار است همیشه بکردار نیکی که از او ساخته باشد متمایل است، او را شریفترین مرد بشناس. شرافت و نجابت ما از حسب و ادب خود ما باید بیاید نه از انساب و نیاکان نروتمند ما، زیرا که اجداد ما اگر چه املاک و اموال خود را برای ما بگذارند آن پرهیزگاری و تقوای خود را که باعتبار آن ایشان را نجیب و کریم میخواندند بما نمیتوانند داد. ما از اجداد خود چیزی بجز متاع دنیا توقع نداریم و دعوی نمیتوانیم کرد. این راهمه کس میداند که اگر اصالت و شرافت را در خانواده‌ای بالفطره می‌کاشتند هرگز از فرزندان آن خاندان چه در خلوت و چه بر ملا عملی جز آنچه پسندیده و نیکوست سر نمی‌زد، و هرگز هیچ يك از ایشان گناه و ترك اولائی مرتکب نمی‌شد. آتش را بگیر و بتاریکترین خانه‌ای که از اینجا تا کوه قاف بیایی ببر، و در را بر آن ببند و کسی را نزدیک آن مگذار، با این حال آن آتش همچنان فروزان و سوزان خواهد بود که گویی بیست هزارتن شاهد و ناظر آن‌اند، و تا آن دم که بمیرد از خاصیت اصلی خود دست برنگیرد. پس آشکار شد که نجابت بملک و دولت منوط نیست زیرا که اخلاف مردم دولتمند بخاصیت فطری خود، چنانکه آتش عمل می‌کند، همواره عمل نمی‌کنند. خدا میداند که چند صدتن از اولاد اعیان را مردم دیده‌اند که اعمال ایشان مایه ننگ و سرافکنندگی است. و آن کس که از مردمان توقع این دارد که او را بشرافت بستانند فقط باین سبب که از خاندان نجیبی زاده شده است و نیاکان او هنرمند و نجیب و متقی بوده اند بی آنکه خود او کار نیکی کند یا بشیوئاسلاف خود رفتار نماید نجیب و شریف نباشد ولو اینکه ملکزاده و امیر باشد. چه آن اصالت و شرافتی که اجداد تو در سایه فضل و مقدار بلند خویش بدان مشهور بودند بر تو که از فضل و هنر بهره‌ای نداری مجهول و بیگانه است. نجابت از جانب پروردگار می‌آید و آن را باستحقاق خود کسب می‌کنیم و به هیچ صورت از موقع ولادت با ما قرین نیست.

پس ای شوهر گرامی من، اگر چه اسلاف من نجیب نبودند امیدم بخداست که توفیق عنایت کند که بتقوی زندگی کنم، و هر گاه که پرهیزگار باشم و از گناهکاری اجتناب نمایم شریف و نجیب خواهم بود.

و اما اینکه فقر مرا عیب من می‌شماری و مرا بدان ملامت می‌کنی بدان که خداوند ما مسیح که ما بزرگی او ایمان داریم بمیل و مشیت خود در فقر و نیاز می‌زیست. و بی هیچ شک هر مردوزنی این قدر میداند که اگر فقر تنگ و عیبی بود عیسی که شاه آسمانهاست تن به زندگانی تنگین و عیب‌ناک درنمیداد. فقری که قرین خشنودی و خرسندیست مطلوب نیکو خصلتان جهان است، و هر کس که در عالم فقر و تنگدستی خویشتن را مُثاب و مأجور بشمارد من او را بی‌نیاز و غنی میدانم اگر چه پیرهن بر تن نداشته باشد.

آن کس که اسیر چنگال حرص و طمع است بدبخت و فقیر است زیرا که چیزی التماس می‌کند که در خدمت او نیست. اما آن کس که هیچ ندارد و آرزوی تحصیل چیزی نیز نمی‌کند بی‌نیاز است. شاعر رومی جوونالیس خوش مه‌گوید «مرد فقیر چون در طریقی سفر میکند از برابر دزدان خرامان و شادی‌کنان و آواز خوانان گذر میکند». غم موجود و پریشانی معدوم ندارد، نفسی می‌زند آسوده و عمری می‌گذارد. فقر و احتیاج متاعی است که دارنده آن از آن متنفر است زیرا که از مزایای آن بیخبر است و نمیداید چگونه تشویش و پریشانی مرد را مرتفع می‌کند، همچنین فقر نعمتی است که هرگز کسی بآن رشک و حسد نمی‌برد. فقر را میتوان بدوربینی تشبیه کرد که انسان از درون آن دوستان خود را چنانکه هستند می‌بیند و می‌شناسد. پس بهتر آنست من بعد مرا بفقر من ملامت نکنی.

اما اینکه مرا بسالخوردگی و پیری سرزنش کردی، مگر نه شما مردمان شریف نجیب همواره می‌گوئید که باید انسان مردم پیرا حرمت کند و بقانون نجابت ایشان را پدر و مادر بخواند. وانگهی، از آنجا که مرا پیرو زشت و پلشت میخوانی باید اعتمادت بعفاف و تقوای من زیادت شود، و ترس ازین نداشته باشی که من براه خطا روم، که زشتی و پیری بهترین نگاهبان عفت است، با این همه، چون میل ترا بجمال و جوانی شدید می‌بینم آرزوی ترا بر آورده می‌کنم. بگو بدانم که از این دو چیز کدام یک را برمیگزینی: که من تا روز وفات خود همچنین پلید و پیر باشم و در مهر تو پایدار و وفادار بمانم یا آنکه زنی جوان و خوش اندام و زیبا باشم و کسانی که بخانه‌ات

آمد و رفت میکنند بر من هجوم آورند و مایهٔ سلب آسایش و رنج روان تو باشم .  
 اکنون تو محترمی ، هر يك از این دو را که بخواهی بگزین .

آن سرهنك چون آن سخنان را شنید زمانی سر باندیشه فرو برد و بانفس مشورت کرد و عاقبت آهی سرد بر آورد و گفت : « بانوی من و محبوب من وزن عزیز من ، بدان که من خود را در اختیار تو میگذارم ، آنچه بیشتر بتو لذت میدهد و بیشتر مایهٔ نیکنمایی تو و من خواهد بود ، همان را تو خود برگزین . پروا از آن ندارم که کدام يك ازین دو باشد ، آنچه ترا خوش آید مرا بس است . » زن گفت « پس اکنون که مرا محترم میکنی آیا سروری مرا بر خویشتن میدیری ؟ » سرهنك گفت « آری ، آری ، بهر چه حکم کنی بر وجود من حکمی . » پیرزن گفت : « پس بیامرا بیوس تا با یکدیگر خشمگین نباشیم ، و بدان که من ترا هم محبوبهٔ جوان و زیبا خواهم بود و هم زن وفادار و پرهیزگار ،

گرچه پیرم تو شبی تنگ در آغوشم گیر تا سحر که ز کنار تو جوان برخیزم  
 اگر فردا تو مرا در جمال و نیکوئی از بانوان و شهزادگان عالم ذره ای کمتر  
 یافتی از مرگ و زندگی آنچه پسندی دربارهٔ من روا دار . »

چون سرهنك چنان کرد که او گفته بود طلسمی که آن دختر بیست و یکسالهٔ پریوش را بصورت غفرتهٔ مهیب در آورده بود شکست ، و سرهنك در روشنائی نوری که از پنجره میتافت او را چنان صاحب جمال دید که قلبش غرق شادی و لذت گردید ، او را با شغف و محبت هر چه تمامتر در آغوش خود گرفت و پیایی بر سر و پیشانی صورت و لب و سینه و بازوی او بوسه زد ، و آن دختر در آنچه عیش و عشرت شوهر بدان منوطست تسلیم و فرمانبردار او گردید . بدین منوال شوهر و زن بمراد خود رسیدند و از آن زمان تا پایان عمرشان همواره در سرور کامل زندگی کردند ....

